

آمین نشین که پشت آفات کرده		گر دیده ات بساقی درویت بساعت
	وله	
بعد از هلاک سینه درون چه فائده ای سبزه از هزار دمیدن چه فائده		ای دل بجز خاک چلیدن چه فائده آیا که تو به سار بافسردگی گذشت
	وله	
از غیب رسوایت با صواب رسیده تاریست تن من که بضراب رسیده عمیدست که ویرانه بسیلاب رسیده		بردت بدوای دل بیاب رسیده چیزتی بخوش از نفس سینه خراشم دارد دلم از گریه مستانه طربها
	وله	
کارم ز دست رفته دستم از کار مانده از کف شراب رفته در سر خمار مانده ایام عیش رفته شبهای تار مانده		باشاد شکوه دستم از کف مانده هیچ جوانی با گذشت و شامه پیر نیست چون شمع آتشین دل خود را جرابسوزم
	وله	
گله از هر چه نمانی بود از یاز گله		کس تو به بسجلی آرد ده دل از خار گله
	وله	
نرسدانی اگر دل در گره دیدیم فریادی توانی با اگر از شامه پیری بردی آرزوی		بسی آدمی سپیدم گشت در نرم روزی بسکه با تو نهانی نیست و کیش جوهر روان
	وله	
نهانی سربو در سینه مرگ کاشی رفتی		بیا سینه منی که سینه ام از شمشیر رفتی

<p>بمشتی خاکساران سهرگرائی دوشی رفتی      دلم خون کردی و چشمم ترم انباشتی رفتی</p>	<p>۱۰۰ فریفت آن تا بیا لم دیده بر پستی      بدنبالت نیاید تا نگاه حسرتی کردی</p>
<p>دلم</p>	<p>دلم</p>
<p>آن طرف بنا گوش سخن بر آفتی      منصورم و این دار فنا داری      این کار قیام نبود کار هستی</p>	<p>من بسلام و گلبن من یاری      میدان جهان تنگ بود کوبه ام      گفستی دل جان صفت شو در کلام</p>
<p>دلم</p>	<p>دلم</p>
<p>با دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی      دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی      سدا فسانه جانسوز را هر جا که را کردی</p>	<p>سخنما از وفا میگفتی و جور و جفا کردی      بلاک الفت کردم که از جا دور نگاه میما      خربزین آتش زدی پر جانسان مغال نشینانما</p>
<p>دلم</p>	<p>دلم</p>
<p>چو گنج از خاطر دیران من آباد میگرددی      نه غافل از ستمه آنگه از فریاد میگرددی</p>	<p>غمم دل با تو زبان گویم که در نم شاد میگرددی      ز جام حسن مستی بکار خویش میشدی</p>
<p>دلم</p>	<p>دلم</p>
<p>بجانم ز شکر خنده و غم نمک سود</p>	<p>دلم ما کرده یک پیمان خون لعل جلی کوه</p>
<p>دلم</p>	<p>دلم</p>
<p>باشک لاله گون من پس نمایم چهره کلناری      که جان با تو ان آمد مرا بر لب بد شواری      که این کی صحرای گشتن ان یک ابر آذاری</p>	<p>گذشت آن دور که ز سناغ کند یاری مرا یاری      در بهر زندگانی در جهان چندان گرانبارم      خزان چو نو بهار آرد آه ستر عا شک خورد دارم</p>

<p>ندانهم از که باید داشت دیگر چشم بیداری</p>	<p>شب نخلت فرو بست اختر از دیده روشن</p>
<p>دوله</p>	<p>دوله</p>
<p>شیرین و مینای لب شکری موشه شکاری</p>	<p>شد صید اول بسته تراک ساری</p>
<p>دوله</p>	<p>دوله</p>
<p>شیرین با بچه با همه بی بان چه میبری          در این بند و عهد داران چه میبری          شکست ای قدر ز بخت زان چه میبری          سینه ز تو میمهرم گر بمان ایبری</p>	<p>هر چه برود شرق برستان چه میبری          شهر تو بر چه نمره با این خوشه سستی          در دل خیال غمزه خور ز یاد است          زت بر سینه چو چاک است زان</p>
<p>دوله</p>	<p>دوله</p>
<p>کسی از چو چو بگفت ستاین زنده زوری          بی هیچ بیت تا او که بیایند خد زنی          خراب آباد مار و صعل سیلابی نشد زنی          زنی نشد امر را قطر آبی نشد زوری</p>	<p>خون رنگ زرد مر را محرابی نشد زوری          چرا دیده نمانت دوز دنیا می زنی باشم          منابود در را جلو با می خانه پر دانت          زنی تا می که گلگونست خاک از فیض نشد</p>
<p>دوله</p>	<p>دوله</p>
<p>ز خوب بی چون خورشید عالیا بخریزی</p>	<p>فروش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب خیزی</p>
<p>دوله</p>	<p>دوله</p>
<p>خضره سر خسته توان شده باشی          در دیر و هر کس که خزان شده باشی          دانم که تو هم زمانه حیران شده باشی</p>	<p>ای خطاب یاد نمایان شده باشی          برهیزند از شوق تندر و مژده او          مماند همین آینه حیران باشد</p>

دوره		دوره
دوره	<p>بزمستی خون دل را باده می از کاشتم روزی دل شوریده خالی بود که نین تا گمان گم شد کنون در ازانی فوج معانی از که می آید دلم لبر ز نخست از خیال خال مشکینش</p>	<p>شردش سینده را انسا نه می پیدا شتم روزی بکفت چیزی که از سلمانستی و شتم روزی بمیدان کاویانی خنامه می افزا شتم روزی کنون فرین شد آن تنگی که من بجا شتم روزی</p>
دوره		دوره
دوره	<p>نوامی پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی نمک ریزد با سوز داغ دل را پرده گوش زبان امی خار شیرین نوا خاش چرا باد تقلید سخن چون طوطیان از نطق می یاد</p>	<p>زبان نمیمی نمی مایم که از دل آ کند گوشی گر بلیل باین گلبانگ شیر افرا کند گوشی شکل این نغمه بر در تا شاید کند گوشی زبان آموزا حق کاشکی پیدا کند گوشی</p>
دوره		دوره
دوره	<p>از بین که هست لیم بیل بهار خلی ز جام لاله گل با ده نشاط مجو سیاهستی کلک بود ز جام سبزه</p>	<p>کشیده دیده من بهر از غبار خلی دماغ تر کند جز نبضه زار خلی سیاه روزی من کرده غبار خلی</p>
دوره		دوره
دوره	<p>سی بشتک و گرا ز کجا پیدا کند اشک یکایک برین بدون آرزو آب خسته ساران را</p>	<p>گر چشم ترم در من دریا کند اشک بجز کاوش نیار و از گره دل دریا کند اشک</p>
دوره		دوره
دوره	<p>نشدا ز گریه متان ساقی دل کنم خالی</p>	<p>من دریا کش این پیانه را مشکل کنم خالی</p>

شاهان خردمند      شاهان خردمند      شاهان خردمند

بهرستان بختیار ایوبیوم منزل کرم خالی	شاهان خردمند شاهان خردمند شاهان خردمند
تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی	تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی

وله

شاهان خردمند شاهان خردمند شاهان خردمند	شاهان خردمند شاهان خردمند شاهان خردمند
تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی	تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی

وله

کرم خالی کرم خالی کرم خالی	کرم خالی کرم خالی کرم خالی
تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی	تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی

وله

کرم خالی کرم خالی کرم خالی	کرم خالی کرم خالی کرم خالی
تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی	تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی

وله

کرم خالی کرم خالی کرم خالی	کرم خالی کرم خالی کرم خالی
تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی	تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی

وله

کرم خالی کرم خالی کرم خالی	کرم خالی کرم خالی کرم خالی
تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی	تاریخ و کتب در این کتابخانه کرم خالی

ای تو نفس بر تو بر اثر ما چه میرد سے ہر چار سووی مصر سو دوا چه میرد سے		گام تخت سوخت نفس برق خام را جز نقد جان بہانہ پذیرد مستاع حسن
	ولہ	
تغذیب گوش از زبان چند میکنی		تاصح سخن چه بہار از بند میکنی
	ولہ	
از لاف عشق سینه عبت چاک میکنی با این سواد دعوی ادراک میکنی		غم قوت شگفت تو امساک میکنی جز عزیز و طول در نظرت ارکانست
	ولہ	
اقتادہ تو سیم و نگاہی میکنی رحمی چرا بنامہ سیاہی میکنی		ای گل ترحمی بگناہی میکنی روشن سواد خط تو ام حرم من شمعش
	ولہ	
نیم جلنے لب و آفت جانی در پے سرگراں میگذری دل نگرانی در پے چشم من میروی و چشم جہانی در پے		میرود صید و لم سخت گمانی در پے این چه آیین خرامست نگاراکہ تر است یارب از چشم بد خلق گزیدت مراد
	ولہ	
سرگرم جام اطف شدم سرگراں شدمی		بستم چو دل مہر قونا مہربان شدمی
	ولہ	
جان ستانی کہ بودی و شام دی گفتہ بودی کہ مراد دل نا کام دی		تا کے از عشوہ فریب دل نا کام دی رنجہ کون مست چو باغ و کفن آمدہ ام

ساقیامی جو بیزدان آسام ہی	ساغری نذر من لشدہ بجا ک نشان
وله	وله
یچیدہ ز کلکم بسوات صدائے خوردہ است بگویشم ز خرابات صدائے معنیست مقامات و مقامات صدائے	نے میدہ از اصل مقامات صدائے در مسجد اگر مست سماع عجب نیست در عین اشارات تو گویای خموشم
وله	وله
ما بنوا نیم آہ از جدائی چون غلس ما ہی از روائی ماندست چشم بی روشنائی	بناخت فی را لبهای نالی در کعبہ دل ماندست غم در شام هجرت چون شمع کشته
وله	وله
نیکر و کباب من ز پہلوی بہلوی سج اخلاص سیایہ با آتشخوارہ مہندوی	شکیبائی بود کار و لم با گرمی خوبی سری آرزاعت دارد بانک پای نگارش
وله	وله
منغز را بوی کباب جگر دہی سخت جگر فشرده تیرگان تروی	ای ناله چند در غم دل در دسردہی از قطرہ نم گرفته و بخشی بجوی بحر
وله	وله
تماش بر پیمان از بوریا با فان چه میجوی وگر از سینہ بی کینہ صافان چه میجوی	تماش فکر را از سخن لافان چه میجوی تو در آوردی سر جوش مهرت در قنج کرم

شعر قات	وله	کلمات خوب
بغض بگریه اعدا از سنگ بنای شایدهالی بسی در زیر تیغ افشرد و او هم با شمشیری	وله	نماند از کوره غم در سینه ام چو شمشیری شور و چنان کوه اگر خونم خوشکی لعل جاودار
چرا در ظلمت آبا در رقم مپان بود معنی سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی سیل همان سخن را خاتم فزان بود معنی بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی	وله	اگر نه در جهان هر چشمه حیوان بود معنی بمعنی سخن آفتابند از لفظ دامن ما بمعنی لفظ میسازد سخن ملک و همارا بقا چون گل نمیدارد حیات صوت آرایان







<p>افتاد و بدام اثر و طبعی اولی کز محسوس درانش است بوی کباب</p>	<p>شد صیغه چشم زلفت رسانی در آن از بوی کباب میتوان دانستن</p>
وله	
<p>در راه تو خاک شد زان و دیدار تا زنج گریب با ط پر پدیدار</p>	<p>بچ چشم و چرخ جهان نمیدید بجز ران تو بجز آن گفتمت</p>
وله	
<p>کز شکر لطفت داد و کردی بر محتاب از آه در آتشیم و از اشک در آب</p>	<p>لطفت بفسون منور از دل تشنه لب انگشت کرد عشق جگر سوخته پسته</p>
وله	
<p>زیر تو لطفت دیده ز برق محتاب کز گریه می خون است شمشیر تو آب</p>	<p>کردی و ظم از حسن همه سوز کباب خواهیم بوشق ز سر بسمل شایه ماند</p>

	وله	
سر تا سر آفاق بود موج سراب سرد و جهان بشغوا زین مست خراب		در دیده هر که شوق کند پرده خواب ساقی قهح درده ارزان با ده ناب
	وله	
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیر ای مرغان رسائی تو کجاست		ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست
	وله	
در مزرع حسرت اشک بزیت که هست ارزان زمانه بی تمیزیت که هست		سرمایه و هر خاک بزیت که هست آگاهی و دریافت کز آنست که هست
	وله	
بر دوش زبان سخنوری سر بار است این ابرسیا هیت که گوهر بار است		هر چند سحر کرم اختر بار است از خانه تیره بخت خود ممنونم
	وله	
ای خضره سوختگان آب کجاست آن خنجر مرگان سیه تاب کجاست		ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که میتوشد ز خون خورم
	وله	
زخ خزن و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و افسانه یکیت		عهدیت که آشنا و بیگانه یکیت در گوش گران خنجران شب جهل

	وله	
ساقی قدحی که دور گلزار گذشت ای مهندس از بهر دل زار بگو		مطرب غزنی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
	وله	
عشق است که در دامن دوران من است فون ازین سبز و نقش نام چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن نشتر غمزه در گ جان من است
	وله	
افسانه عشق را ز پنهان من است ز ابد راه اسلام نداری بگذار		صد چاک چو حیب گل گریبان من است دین را به تبان با خنق ایمان من است
	وله	
آن غنچه که نشکفته لب است در عشق دو چیز است که بپایانش نیست		کامی که روانیشود مطلب است اذن سوزن یاد و آخر شب است
	وله	
بارت که در ظلمت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرد		خود را ز دنیا ز خویشین بر اسمع است غیسر از واحد ندید بر جامع است
	وله	
ین کوه بود بهشت افزایا نیست بازی که روزگار ... موهما است		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرقت تا شاه گاهی است
	وله	
غمنامه ما خواند: جوابی نوشت		از طلعت که شقیم در میان نوشت

<p>خاتم امیر انیس خوشتر است      به هم خراسان چه خراسانی نه نوشت</p>	
<p>دانه</p>	
<p>دانه که از دم ساطور کجاست      ای شجرت عشق آتش طور کجاست</p>	<p>دانه که از دم ساطور کجاست      ای شجرت عشق آتش طور کجاست</p>
<p>دانه</p>	
<p>دانه دل درم و مهر جهان هم نیست      تنها زلفان نمانده دندان هم نیست</p>	<p>دانه دل درم و مهر جهان هم نیست      تنها زلفان نمانده دندان هم نیست</p>
<p>دانه</p>	
<p>دانه نطق مستی بچ بوشش بازی هست      ماکار گمیر کار پردازی هست</p>	<p>دانه نطق مستی بچ بوشش بازی هست      ماکار گمیر کار پردازی هست</p>
<p>دانه</p>	
<p>دانه عشق غمی و عشق راز بازی هست      بیچاره نیاز و چاره راز بازی هست</p>	<p>دانه عشق غمی و عشق راز بازی هست      بیچاره نیاز و چاره راز بازی هست</p>
<p>دانه</p>	
<p>دانه بحر جهان هم خرفت و هم در است      هم مایده نیسی و هم آخر است</p>	<p>دانه بحر جهان هم خرفت و هم در است      هم مایده نیسی و هم آخر است</p>
<p>دانه</p>	
<p>دانه سوخته است جلوه بازی است      غمین جگریم ناوک اندازی است</p>	<p>دانه گم شده است میانه پردازی است      زخمی نشود و شکار بی شست و زدنگ</p>

رباعیات	۶۵۳	کلیات نثرین
	وله	
از دیده بیدر و ناوک اندازی است خواندیم رفته و فرودمان این بود		از سینه بر سینه قاصد رازی است ما کار گهیم کار پرداز سکه است
	وله	
یار آینه حسن دلاری خود است این حسن غمخیز بر نمی تابد غمخیز		یک دیده محور تماشای خود است موسی و عصا و طور سنیامی خود است
	وله	
آن را که رسوم عشق باری وصل است در نامه عاشقان نباشد فصلی		آسوده ز دوری و خلاص از فصل است افسانه عشق وصل اندر وصل است
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باره غفلت از غم و هر خیز		از عاقبت کار خیزد و آرزوست همیشه ترست هر که می شازد
	وله	
داعیه بابل از دو گوهر نایاب است سیکونیه اگر تاب شنیدین داری		کزوی جلیم کباب این تاب است فقدان شبای فرقت اجباب است
	وله	
از حرف و دواع دیده همچون شد نیست تن شعله کشید و دواهی بر جاست		هوش از سر سو دا زده همچون شد نیست دل خون شد و خون زود با بیرون شد نیست
	وله	
ای شاخ امید برگ و بار تو کجا است		فصل تو کدام و نو بهار تو کجا است

چون موج طپیدم بجای ز رسید	ای بحر محیط غم کنار تو کجاست
وله	
بی ضامن در مین وام میاید نیست و ندان که مصلحت در کام هست	عقبا ما را بهام میاید نیست نهانی که صباخ شام میاید نیست
وله	
هندست و جهان بکام میاید نیست تا عامله سازیم بزرگانش را	پاس از خاص و عام میاید نیست یکشت ز حرام میاید نیست
وله	
در همد اگر کسی ز سجد از دست بنجیست که شش نغیرانش کردن	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست پاچی و دیوش و خبه و خیر و کد است
وله	
دل خوش نکند ناله زاری که مر است با هست من دولت دنیا چکند	دنگه به نیست رود غمباری که مر است این میکره نشکند خماری که مر است
وله	
هر چند که خصمی سپهر از جهلست عاجز شده روزگار از خصمی ما	آسان گذرد بخاطری که او است دشوار زمانه بسکه بر با سهلست
وله	
اوضاع زمانه لائق دیدن نیست دانی ز چه پاکشیده ام در دمان	وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست دینانگست جای خفیدن نیست

	وله	
دیدم سواد هندی جبرست زاریست بسته هست بکار همه شان غبت گره		روز که رومه چو شام بچران تارست اینجا گره کشاده در شادوست
	وله	
وزیر فلک نامه بابی آریست از تنگی با ذوق اسیری دارم		بیدردان مار زور و ماکی خبرست کز حلقه دام گلیم تنگترست
	وله	
در روانه دریایی حقیقت در دست ای خاک ره یار عزیزش میدار		در دست که میزان عیار مردوست این طفل تمیم اشک غم پروروست
	وله	
آلوده کام دل مشه کامنست در دایره فلک چه سرگردانی		هرگز طمع دانه مکن بد آنست آغاز تو هر چه بود انجام آنست
	وله	
ای سینه نبال نامه کارشنست ای دل بر خیز تا ز دنیا برویم		ای نامه بیالی روزگار شنست دهر هست که زنگش عیار شنست
	وله	
ساقی رنگ ابر آبداری بزخاست تا آینه جام گرفتی در دست		گویا که ز چشم میگساری بزخاست تا آینه خاطر مغمباری بزخاست
	وله	
ای تیره شب قزوق پایان وقتست		ای صبح بکش سر از گریبان وقتست

نخون شد دل سنگ از اثر ناله ما		ای ز مژده مرغ سحر خوان وقت است
	وله	
باز از این خیال خامت عجب است		در سحر بگفت دانه دوست عجب است
سودی ندر شهره شهری گشتن		رو خاص قبول عامت عجب است
	وله	
هر دو که در می سفته میاید رفت		راز دل خود و کفایت میاید رفت
می باید و او جان شیرین بتو		تخی از تو ناشنفته میاید رفت
	وله	
مارا لب لاله نام میاید نیست		این شهزاد نصیب کام میاید نیست
بمگری که سرم خار زود دارد است		و صلی که مراد نام میاید نیست
	وله	
نوبت زکیان باکیان افتاد است		بازی شکر فی الجان افتاد است
شاید که سپهر سفله رقص در نشاط		شمس زون بدت نمان افتاد است
	وله	
خونی مه و مهر را بدلداری نیست		آب در جوی ابر افزایی نیست
شد کشور فضل وجود انصاف خراب		دیار درین دیار پذیرایی نیست
	وله	
دانم که بجز خدای تماری نیست		بر خاطریم از خاک کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب		مخلوب خدا شدین مرا عاری نیست



	وله	
از روی تو شمعان نگاهم بر خست دامان از اشک بنز و زاری شده بود		ذکر می خورم اشک آهیم بر خست برقی بر خشید و گیس بر خست
	وله	
از صومعه تا میگرد پرهی نیست بجز ام بطور عشقبا ازین دره بین		از کعبه و تجمازه شبالکاهی نیست کس نیست که بگذرانا اللهم نیست
	وله	
از خصمی بدان سالخ کوست با هر دل آرمید از دوست درمید		یاران همه دگر خصلان برده است دگر که بتافت روی بل جانب دروا
	وله	
آن یکر که بازی تشاقش دوست پسیدار مین کین آبی این شومخ		روی غلب را و خوردان با است گفتم از دوست هم درم با نه بود
	وله	
بپایند و علم یار دل آسانی نیست نخن و او در حسن دوستی است		شیر پوره سر در مین صحرائی است گوش شنوا و چشم بینایی نیست
	وله	
مروی که میان دره زندان نبرد آنگس که در غسل ولادت خود را		تهدا دل است که در بار در دست ز لاییش اصوات سفای است
	وله	
دلبر بیدار و زل بچهارم است		دل در یکم بود که یکبار کم است

گویند بسالم تو چرا با ایا رس		یاران چسکنم یار و فدا دار که است
	وله	
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت از دور و فراق باز خود بیخبریم		بر سر چون شمع میو شهاب گذشت آیا خبرت هست که بر آنچه گذشت
	وله	
دوران نشاط و غم صلاهی ز دور نیست گل نیز شکر خند بجای ز دور نیست		بلبل ز سر شاخ نوای ز دور نیست آه رنگ ابروهای های ز دور نیست
	وله	
خورشید علم کم و بسیاران ز دور نیست بلبل و ستان نو بهاران ز دور نیست		دلدار در امیدواران ز دور نیست گل خنده بوضع روزگار ان ز دور نیست
	وله	
دیشب طربی بر دل غمناکم رخیت شبنم کنار چشم غمناکم رخیت		هر بخیه که درشت سینه حکم رخیت ایرانی دو سه قطره شک خاکم رخیت
	وله	
از دماغ فراق سینه ام جوشانست ده خیم تو شمع گوید احوال مرا		هوش من شویده ز در هوشانست این چرب زبان و کیل خاموشانست
	وله	
بسته است زبانه و بیان در سیرت آواره تر از دست کلام تو جزین		تن ساکن اگر بود روان در سیرت برگرد جهان گشت همان در سیرت

از جو عله صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب باشد	وله	هر لحظه دل از فراق دیگر گونست از شوق چه گویم که روز افزونست
صد داده می بیزانه در گوشه گمانست ای موزهوس بهره از ما نبرست	وله	نخت دل بسته بر میان نوشته گمانست برسته بکین بدن خوشه گمانست
هر چند که سرچو عشق مستور است بر سینه که داغ نیست خست گد است	وله	آیات نیاز و ناز مشهور است زان لب که تالید لب گور است
بگریه من دیده اختر شو است گردون نبود حریف پمانه عشق	وله	وز نامه من دل ملک برنج است این رطل گران تر از سر مشهور است
گر خاک شوی در ره دلد از شو است در خاری عشق خود فریبیت منبر	وله	وز نایکشی ناز خرید از شو است انسانه ما بر سر بازار از شو است
مستبر بر او عشق ز شیار گاست پارا بنود از کل و خار آنگاه می	وله	در داری ما درشت و هموار گاست سر را خبر می نیست که دستار گاست
اگر آنکس از خورد و ادراک است	وله	در حرکت جفا و خود چالاک است

هر چند که زنده پاک و مرده است پلید	این نفس پلید چون بسیر و پاک است
وله	
هر چند که باره رود و نیار او است	در راه شستن خطر آگاه است
زین شرفش است ام که پیر ایتن	گر بر خیزم بقامت کوتاه است
وله	
خارش خیال خود کلستان است	هر زاغ بغمه بلبل وستان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
وله	
ام ز رسته که یاود گوید صویت	هر محبوبی بدعوی معرفت نیست
هر بصری سبب بصیرتی کشته حسن	اما بوقایم عهد نیران کوفت نیست
وله	
زین یکد و نفس شدید غمناک غبث	چون صبح زیم سینه را چاک غبث
در وهم گم کفیت جز بویع سرب	شادی غبث و غم غبث در اک غبث
وله	
بهر سروری زاهدان کا فوج غارت	افسر و وزارت بعروق و او وراج
پرتی موزه گشته دور گردن چیده	آنها که دهنند دور چمانه رواج
وله	
بلبل سرگردان زنگام صبح	بیانه گرفت لاله ننگام صبح
احوال خمار شب باقی گفتم	پر کرد مرا پیا لاله ننگام صبح

	وله	
در دم بردی که هست شیرینش تلخ قدیم چو پطال شد ز باره و سال		یکدم نزدیم خوش ز دور شام و نوح تا چسند بریم غم را باز به سلخ
	وله	
عالی گهران و خوش عیاران بقصد سبزه یار نیم اگر چه سبزه یار منم		از نقد و فاخرینه داران رفتند من ماندم و غم چو گلزاران رفتند
	وله	
آن بخودی که شود چون زایع بقصد بر شاخ چه سنگ نیز نذر بگذری		از گاشن فیض قسمتش وایع بقصد گیرم که فستاد میوه در باغ بقصد
	وله	
انبای زمانه لویان این نیستند ذلیلین بود عامل و تلبیس رئیس		مذخوله روزگار بی کام نیستند در دگر بکده که خواجه باشان نیستند
	وله	
آن زرگس مست تا کبابت نکند تا نقتد و جو در انبازی ببری		لب تیغ بیک جرمه شرابت نکند تا یاید آن گنج تا خرابت نکند
	وله	
گر کعبه پست نارساینها کرد سهم عجبی نبود و آئین نوی		در اشوب عمر باد پائینها کرد گر قبسه دهر پویانها کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را میل کشید		سویایه غمزه به تترن کشید

از خاک سیاه هند در نیل کشید		قناره سخت سبز مارا گردون
	وله	
رو به بازان سگ صفت شیر شدند کودک طبعان بوالهوس پر شدند		باطل کشیان بر اهل حق چیر شدند و جبال و شان نام سپی کار شدند
	وله	
دیوان سخنوری بنامم نوشتند از خامه آسمان خرامم نوشتند		الفاظ و معانی از کلام نوشتند هر کس نه زمین پای فرسودست
	وله	
جاوید نوید و صفت امید بود باز گیر میدان تو خورشید بود		ای آنکه غم تو همیشه جاوید بود فرماندهی کشور خوبی از دست
	وله	
از شعله شوق تو دماغ افروزند بسی است چراغ از چراغ افروزند		اما آنکه بسوای تو دماغ افروزند چشم از گنم از روی تو روشن شود
	وله	
هر گوشه کمان کین سیه نوز شود سکله که بکام پوستین افروز شود		تا چند زمانه غم افروز شود زیرد که بسایمان بپستی نخرند
	وله	
در خرکده زمانه مانا چه کنند مشق و زبان قلمت و قلمنا چه کنند		عاقل تحصیل علم بجا چه کنند خواهی که بعیش گذرد ز یکبند آ

	وله	
مینگم بر بون کشتی چو مانوس نبود زنگار گرفته گریه بینی چه عجب		در قبضه قدرتم تر از نفوس نبود شمس سیر زدن بگریه ناموس نبود
	وله	
دنیای طلب دنی بدینا ارزو در عالم اسجاد ندیدیم حزن		مفقون تمنا به تمنا ارزو چیز سے کہ بد بستی ما ارزو
	وله	
از عکس رخ آستان پیداشد خود جلوه جهان حورث کیانی نشد		در سایه تو سرور دان پیداشد از هر دو کف تو بجزرگان پیداشد
	وله	
ورزاه زاسبه نار بود خنجرای کرد زرقاصد شوق است و پالی که نداشت		دل بهر می آه سحر گاهی کرد وامان وصال یا که تاهای کرد
	وله	
اکسیر محبت شیخ ماکا هی کرد از چسب رخ بلذ سینه خالی کرد		بهران سینه کار جانگدای کرد دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد
	وله	
بلاغ فطرت زنت بمنزل دارم برایم بود آبله نامزدان ما		کوران زمانه پای ده کل دارم بدان جهان آبله برول دارم
	وله	
با کعبه چه کار اگر معاشی ندیدم معاشی زنده مردد لاشی ندیدم		

زنان گشته بگر بلا مجاور زاهد	کاذب سر کور شمشاد نهدند
وله	وله
بر بندی اگر بجز کمر را چه شود	لعل کتی آنگون کمر را چه شود
در سینه قنار بار غم بر سر هم	بر داری اگر تو باد سر را چه شود
وله	وله
در ماتم تو پسر اجگر خون نشود	زین واقعه چون دیده جگر گون نشود
آید چو زشت کرد بلا یادترین	عاقل بکدام حیله مجنون نشود
وله	وله
این شورده آن لعل شکار زین فکند	جادوی نگاه مجسمه آینه فکند
مستانه چشم او بر آید سنگی	آتش به نهاد زهر و پینه فکند
وله	وله
در ماتم تو شیون دلهاست بلند	باید تو آه سینه فرساست بلند
خونابه اشک کنش تا سگت	از فرس سماک نزه بلاست بلند
وله	وله
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز مصلحت زدگان	هر جیب که داشت چاک تا دهن کرد
وله	وله
همچیت دل اگر قرین تو شود	عالم سگ ز رنگین تو شود
بی تفرقه در دهنی مین باش خرن	تا ز زمین خلد برین تو شود



	وله	
دل سیری و خبر نداری که چه شد در سانه پوپالوس که خاکش است		زهرم زهی و پرو نیای که چه شد خونین جگر مرا نشانی که چه شد
	وله	
دل در غم پیر بقرار رسا کرد با دهن وصل از نیتاد حر لبت		دین دیده طوفان زده زارها کرد این دست شکسته پادارها کرد
	وله	
اول نگه تو سینه انگیز نبود ناقص نه بسته بود با قوت لبت		برهمن هنگامه پیمیز نبود با آب قران آتش تیز نبود
	وله	
خورشیدت تو تا دل افروز نشد از دماغ تو سینه راحت ناز نشد		ما را شب بخت تیره خیز نشد برگز بچرخ شام کس ناز نشد
	وله	
آنها که رسد مر ما و من بر خیزد پر چین نشود چو به کتانی او		ناسازی شیخ در بمن بر خیزد موجی اگر از بحر کهن بر خیزد
	وله	
لوح پوست ستر زنی میخواهد شک خلب نیت الوان کربا		دل سیلی درد خوردنی میخواهد دندان سبک رفته دنی میخواهد
	وله	
سامانی و شروانی نشد جمع چه شد		بابیچه دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سر ما به حسرتی نشد جمع چو شد
وله	
شاهنشاهی خاق جهان نتوان کرد	حالی این بارگران نتوان کرد
سرور ره این کند کپساق نتوان کرد	پکاری این کون خزان نتوان کرد
وله	
ابر آمد و سینه را بکسار نهاد	گلگون بهسار پا بگزار نهاد
یکبار بکش رطل گزافی زاهد	از توبه نمیتوان بدل بار نهاد
وله	
خنگ تو بکوه عالی ارکانه	زده هیچ عرق زنده بهجان ماند
در راه تلکش فلک بیدان ماند	خوشنید بکوشش بچوگان ماند
وله	
بیل بزای آشنای نازد	گلشن بدوم پاک صبا می نازد
با گرچه دیک خود نمازیم حزمین	تا بست سخن دیک می نازد
وله	
بر پای بت از نیاز پیشانی زود	ناقور ز رنگ ز صحنه خانی زود
در سیرت هم از دل که با این سیرت شاد	با شرم بیان لایق سلمانی زود
وله	
دورم شکنج از خوابیدارد	زیر مشت را چرخ روامیدارد
در غفلت دفسرده دوران بخیل	ز توبه که گناسه با میدارد

	اول	
از گوشه غم خیزم جدا نتوان کرد		مجزوم و ذوق جانفشانی دارم
وز فقر بودم جدا نتوان کرد		با تیغ زهمت جدا نتوان کرد
	دوم	
غیر از کف خاکی که ز ما بر جامه		یک نویه فرزون نکرده تن بر ما
دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند		کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند
	سوم	
بسته شب من در اوج جان گیرید		بالین مرا منت غمخوار نیست
چون شمع لبم خندید و مهرگان گیرید		بر غربت من شامه غریبان گیرید
	چهارم	
عالمی درین دنیا اثری ندارد		در کشور خود ملت است از کیم
نورین جویان مایه کساده این غنچه		بیران نموده خانه را و این غنچه
	پنجم	
دره پرستند آرزوی هر که		تن در دره نیش خنجر است زین
هرگز بر دمی ز بهار آلوده مگرد		ز بهار باین غبس آلوده مگرد
	ششم	
گر نوح نه کمانی عرق نیدر پشدا		نیایدم بکام آود میشد
آینه ندرت از آن که میشد		من عرق خری کاشن عالم میشد
	هفتم	
هر که سخن بر لب استوار رسد		لی مایه غم زینش طلبکار رسد

وزو نوزما و میفر و شند با		این راست بود که حق بچهار رسید
	وله	
فسرده و مان هم در شک پند		با خلش میخ نعل بند بختند
خارنگه بره شاعران مزروع است		این خانوران حاصل در بختند
	وله	
نزدیک بود لب هوا بردارد		آهی که سپهر را زجا بردارد
عمریست که استوار و ارم پارا		جای که سپند گرم پا بردارد
	وله	
ازد کند و دست بمبانی نرسید		پشتر بوجمال خاکبانی نرسید
در داکه ز دور و ما کس آگاه نشد		فریاد که فریاد بجایی نرسید
	وله	
زبان پیش که وی آفتستان گردد		امراق گل از خزان بریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه بیار		تا ببل طبع من غزلخوان گردد
	وله	
مشکل که دلم را گسست شاد کند		یک عمر ز جور و جور اگر کند
چشمت بنجبار غمزه کشاید		هر چند نگاه عجز فریاد کند
	وله	
دل بنده عشق است کیلی دارد		جان تن سرگشته و لیلی دارد
آتشکده سینه من شبالی نیست		تبخانه آذری خلیلی دارد

	وله	
گفته که بیاد یار خواهی آمد خیال آن آری نه زین نشان نظری		یا خون شده رکنار خواهی آمد اسے دل تو کجا بنا خواهی آمد
	وله	
یار چه شود گر گریست یار افتد مخواران خلق جهان را دیدم		لطفت بشکستگان پرستار افتد گمذار که باخیر تمام کار افتد
	وله	
تا چنانکه شک برده ز رنگ آید با خلق زمانه زندگانی امروز		عینای حیات به که بر سنگ آید هز میر یک آسمان مرز رنگ آید
	وله	
کیچند دل از بی تمنا گوید گر دیر ز هر طرف چو راه بسته		جانم بر من طعنه احد اگر دید راه سرگویی دوست پیدا گوید
	وله	
عشق تو سیر او دیده را بچوین کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق		رشاک تو دل از سینه با بیرون کرد اندیشه جرمان دل را خون کرد
	وله	
تا ز لب عاشق می گلگون نماید خود را بچشم با ده در انداز حزن		از دیده نمیشود شمع خون نماید هر باره سبزه دست بزدان نماید
	وله	
در میان هست که صفای پاک بود خاکش نیک دیده از رنگ بود		

آبش بگل شیشه ساعت دارد		نیامی حساب او پراخاک بوم
	وله	
کتر بوجال قرعه کارافت کیبار ترا دیدم و از خویش شدم		بجست که در میان بسیار هست تا کی، و گر اتفاق دیدار هست
	وله	
در محبت تو ناله سینه فرسائی کرد فرمانم تو آهین باز بود		ابر مره خون دیده پالائی کرد بمپوده دل صبور خارائی کرد
	وله	
گنگاون سرتک گرم جولائی کرد جان من از آتش فراق تو گذشت		خامره رالاک نعمانی کرد این خاره سخت است چمانی کرد
	وله	
بی پا و سران که هرزه گروی دارند فکته ز عیار قلبشان کس نزنند		بر مرکب و هم ره نوری دارند از سکه زر سکه مهری دارند
	وله	
انبامی زمان در وصف ناراند این قوم دلی نعمت امثال خودند		هرگز پرگاه کهر بارانده مند تا سگ بود استخوان مایانده مند
	وله	
حسنش بی از حجاب بیرون آمد آمد سحری بر سر بالینم و گفت		عریان آتش ز آب بیرون آمد برخیز که آفتاب بیرون آمد

	وله	
گر دو چو خراب تن چه غم جان باشد داور شد عشق زبانش سود است		ویران چو شود حجاب نمان باشد گر جهان برود چه پاک جان باشد
	وله	
جانان چو بومی جلوه ناز کند بر پرده اجال سپرد چو جمال		صد در زلفا صیل شون باز کند بر زره باصل خویش پرواز کند
	وله	
حسن تو بیک جلوه آیتار کرد بقدر متاع من خریدار شد		فد ز گس مست عشوه دیگار کرد عشق تو یارین قیمت بقدار کرد
	وله	
کی بود که دل بسته ز ناز بود سر و قدم پیر مخان میبود		جان در شکن طره گرفتار نبود آز فر که در بستگه دیار نبود
	وله	
زین پیش فلک چندین آزار بود امر و نه بشیر و مینه کار افتاد		بهر مغفولے فاعل مختار نبود مردی اول پیش و دستار نبود
	وله	
خوش آمد خطاب اچھی گوش کنند جان از می حاصل شد پیش کنند		زان باوه صافی قدحی نوش کنند وز هستی رو پوش فراموش کنند
	وله	
مستان لقا چو اچھی گوش کنند		از بر چه جزا بود فراموش کنند

مروان در داغ خروم هوش کنند		باشاهد جان دست در آغوش کنند
	وله	
باشعله آه چشم گریان چکند		با آتش برق آب باران چکند
بستند ز فیه این صورت محوم		با غنچه تصویر بهاران چکند
	وله	
بر لب قدحی بعد ملاکم بگذار		سر در قدم طارم تا کم بگذار
لب تشنه با او گذر و مخموری		از باده خمی بر سر خاکم بگذار
	وله	
در هر خزمین از خرم جانکاه بیسر		چون شمع سحر گاه بیک آه بیسر
آفت ز نداری که در آبی بنجف		جان تو در آید تو درین راه بیسر
	وله	
شاخ گل من آنم خجاری نکند		رحمی بدل سینه نگاری نکند
ترسم ز بد دل از خورشیدن سود		ما خوار شدیم و ناله کاری نکند
	وله	
ای دستخوش هزار سودا بشدار		ای غافل از اندیشه حقیقی بشدار
آسوده نشسته که جهانی داری		تبع ابلست در تقاضا بشدار
	وله	
گر جلوه دوست بماند شایسته		دل خواه بکعبه زد کند خواه پییر
آشفته یار را چه سودا خورد		مستغرق دست را چه کارست بغیر



	دولہ	
چون جمع باشم با شما بیار بیک نگاه بودیم بسر		با نایغ سال و ماه بودیم بسر چون آینه از پر تو حیرانیم
	دولہ	
عجز کنج است و نظر عالمه سیرغ برام تکلیف است		بس و نیست یزید این خرم مناجی گشته بقید تن گرفتار خرمین
	دولہ	
شکامه سبوح گشته است جامه وان چو طرہ کفر برده سلفه		عاشق شامی از می کافه بیار آینه با به سوز خرد خام برده
	دولہ	
زیر زامی بن شامه رنگ سرخان شکر آب مبارک		سرب آلوده ای در چاه مبارک دری تو سانی بار حق خرمین
	دولہ	
وی درد کش تیز یاد تو بخیر آه ای دل مستمند یاد تو بخیر		اسے سدیخته جان سپند یاد تو بخیر آوردہ کیستی کی جانی چوست
	دولہ	
خوابوں و رویش کنی اولیتر و اما از لکون غریب کنی اولیتر		سزک تو همیشه کنی اولیتر نہ پند روی بر در دومان بودم
	دولہ	
یا چندان غیر سینہ بر خرمین		نغمہ بر کار با عمرو میزن

فی ناخن تدبیر و نه با زوی ستیز		نه جای شکیبانی و نه پای گریز
	وله	
مردانه خرین از سر دنیا بر خیز		زین کهنه دامن توای مسیحا بر خیز
تقنا تو درین استخسنة بیگانه		بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
	وله	
در بحر خراب و بر از قوط تبیز		شرکان چون نیل باشدیم طوفان خیز
با بوسفت ما جفای اخوان کردند		یاران مصاحب آشنایان عزیز
	وله	
خیزم بگو شمای جفا کیش مرزیه		الماس بزخم جگر ریش مرزیه
در ساق خون دل که نزدیک است		ترسم که شود شوز نکبش مرزیه
	وله	
در باد خطیری که نشیب و فزانه		کورانه بیای خفته خویش مناز
در نور ضعیف صید میست شکار		کشای پریش را به سوزانگانه
	وله	
از بند نجس نجات میجوایم دلس		غسل بشو فرات میجوایم دلس
مرگی که بود بکا و دل در نجس است		از بهر همین حیات میجوایم دلس
	وله	
نه سمیت هند مندا اگیز ترس		در تهرگی شب امی سحر خیز ترس
بر زین باسکه از خصمی هند مدار		نامرد نه ز حسد جز به ترس

	وله	
بخرید یکی خوابه غلامی سهوس		پرسید از آن بنده پاکیزه و تنس
کالی بچکار تا همانست پیرم		گفتش که همین بکار از وی بس
در عرب و عجم مشهورست که خروس در عمر خویش یک بیضه و بدخاره خوشت این معنی میزودن شود		
باین صورت برآمدند	ربانجی مستشراو	
آنی که سر از سجده کوفی تو نتافت	ناروم و نروس	
بر قامت عزت فلک حد یافت	جزاطلس و طوس	
مرغ دل ما دانه وصل تو تشنید	آما به شبنه	
کیبار کرم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس	
	وله	
تا چند بچنگ تخم نهانی خویش		دیزی شب آرم از گرا سخنان خویش
یک شب خوابم بکام دل شرم		بزلت تو احوال ریشانی خویش
	وله	
این خرقه پذیر بردانی سالوس		این دل کیبارم گزویه ناقوس
ارگشته خود بگفت در این شب مراب		جب بآنکه دانه هزاره افسوس
	وله	
صوفی بر خیز باده خمیست کیش		خمر گر نبود میال کافیه است کیش
بستان نبوش مرجه ساقی دبره		در سانه آرزوی دروغ است کیش
	وله	
ای عجب زمانه قدری دل ز کیش		گردون معصیه قصه ناز کیش

بنی قوت چو آتشسته بسته دبان		برخیز سری بکون افلاک کیش
	وله	
ای صورت و معنی ترا پستی فرض		از طبع قدر تو کوتاهی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطول		با خانه برابری لیکن در عرض
	وله	
تا عشق ننگند در دلم تاب چو شمع		یک لمبه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد مشرب سمندر ز اوم		ز آتش رگ جان من خورد و آب چو شمع
	وله	
چون عشق کشید تیغ از بیچارگان		تسلیم ننگند سر که این کوهی و صفا
هرگز دلم از عشق نیاید بسته		شکین نبود سایه سیرغ بجان
	وله	
هر چند نوامی آتشین در عشق		بشنو که حدیث و نشین در عشق
سر پای و در حیات و لها نفس		در سینه چو صبح ستین در عشق
	وله	
صوفی که بود اساره کایش بندق		تأثرش بدبان خاک سپهر بوق
خضره پای است به کام نخست		فوج دگران و خویش تا گران شوق
	وله	
چون لاله آتشین بر تیره مناک		بید است مرا و انخ دل از سینه چاک
فغان ز فرد سود رخسار کردی		از غیرت عشق حسن اندر بزرگ

	وله	
تا باز نمانیم گران راز سبک ما بدر تا میسم و کتان تو تنگ		میزان حقیر و امتحان لگت لگت از زمان زخمی چگونگی ای خیر خنک
	وله	
و طبع نگر دو الفت آموز چه پاک گر منفسه نباشد امروز چه پاک		گر نیست مرا طالع فیروز چه پاک باید چو ز بهرمان بریدن پیوند
	وله	
شرمند شمیم از تناسل و دل تناسل و دل خراب رسوا من و دل		بختیم بکار خویش سودا من و دل در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار
	وله	
بر بست میانرا بنم اندوزی دل دراغ تو کند مگر جگر سوزی دل		تا عشق تو گشت از ازل زوری دل در و تو کند مگر دستاری جان
	وله	
دل مانم من گرفت منم و دل گفتن نتوان ننگ باران غم من و دل		اندوه چو پیش شد گرفتارم و دل امروز کجاست بودم و دل
	وله	
دل بر سر چه تیره ویران کردم تعمیر کلیسای گران کردم		جمعیت خویش را پریشان کردم از کجبه تا عمر زودم خشت
	وله	
کوتاه نماده از گریبان دستم		از کاه دست بسله عریان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان غضب		خونین شده چون چرخه مرغان تنم
	وله	
آنم که بکاف غیبتی سلطانم		با سبایانم اگر چه بی سبایانم
دور نیست چو سایه درین کشته سزا		سرگردانم که از چه سرگردانم
	وله	
آنم که از ذوق غیبتی و شادم		همواره تراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاید		مرد از طلب هر دو جهان آراوم
	وله	
رخ تازه باشکس از غمخوانی دارم		از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده آه جگر		اینها همه از تو یار جهانی دارم
	وله	
بگنجد دل از آرزو هر اسان کردیم		جهیست خوش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکلیست سامان چو ک		دشوار یها ترک آسان کردیم
	وله	
بشباب زلام برگ سوز ساز کنیم		شاید در فیض لبته را باز کنیم
ما بلیل خوش صغیر عشقم بیای		نیز تو در خاک تیره پرواز کنیم
	وله	
باز خودی افکند سبک تازوه		تا سایه آن سرد صراف از روم
سده از سفر خیره ایچو میب		جز اشکده آید را باز روم

	رأ	
فراع غم آن نگار هوش دارم الماس بزخم دانشش برنگر		بزرگ شمع تنی در آتش دارم با این همه شادم که دلی خوش دارم
	وله	
زیرا صنایع مقیران توایم بنور زنده ز گوشت چشمیت با		ما دلشدگان سینه نگاران توایم ای ساقی زرم میگساران توایم
	وله	
یارای زبانی که شنای توکنیم چیزی به بساط مآهیدستان نیست		توصیف کمال کبریا می توکنیم جانی که تو داده فدای توکنیم
	وله	
عشق تو کلیم طور سنیای دلم دردت که طنبیب جان میرز بسا		داغست چشم سینه صورم در ملا غم صد اقصای دلم
	وله	
جان در سراسر ما بنای کردم از همت قهر خانه پر داز خرمین		دل با صدت گوهر با کنی کردم در کاسه در هشت خاک کنی کردم
	وله	
حال دل آسوده دلان سوختنم در دهن هیچکس مرا کار نکرد		بیدردی این بنخیران سوختنم بزمان سلامت طلبان سوختنم
	وله	
صوفی بر خیرهای زونی برنیم		آتش در دل بیاورونی برنیم

از سینه تنگ نعره مستانه	در نیم شبان بر سر کوئی بزیم
	وله
از ظلمت هستی خود آزاده منم	چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پایه مشرب حریفان خالیت	ضمخ اندر چرخ را گمن باده منم
	وله
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم	آتش بجهانی زرده مرگان ترم
عیدی نبود هست کس او ارگرم	عیدیم همه نیست که حساب هنرم
	وله
ای هوش بی داده فدای تو شوم	غارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست همه سخنهای دل	ای حنت آماده فدای تو شوم
	وله
چهل سال کتاب هم از خواندیم	تا رخ زمین و آسمان را خواندیم
نواب عجبی فدا ده بر دیده سخت	درد کافسانه جهان را خواندیم
	وله
پیش کرت دست تھی آوردم	نزد تو کی و کوی آوردم
بیماری هجره ششم جام وصال	نوشیدم و رویی به بی آوردم
	وله
تر قدر بود که ستا نیدر اندم	در مصر سلطان خریدارندم
شناخته ام ازین بن بختگاه	یاران بدیار خویش بسیارندم



	دوله	
آوازه خود را بوطنها جویم شاید دل خود درین شکنها جویم		تا کی گل عیش در چمنها جویم در چرخ و خم زلف تبان میگیرم
	دوله	
کای دست بگو چگونه گفت این لیک از کله یک فرینا سوز زبان		پرسید ز یاد خود یکی از یاران فرو داده شد از خوردن نعمت دندان
	دوله	
در کالبد فسرده گی ریشه کن گر میان جلده مباره اندیشه کن		ای رهبر و عشق کاهلی پیشه کن جان سر و وصل پاکبازان داد
	دوله	
در جامه زندگی تن آسانی من کوتاهی کرد دلخ عریانی من		مقدور نشد ز دهن افشانی من بر قامت کبریا بی آزاد گیم
	دوله	
در آتش افکنی که از جوش من این نشت کباب خرامش کن		زهرم بقدر دبی که می نوش کن باری خور خون ما شکان می نوش کن
مرقوم بمیر محمد سمیع است و فقه الله سبحانه		
خونین جگری و جان گذار است سخن ناز و سخطات که نیاز است سخن		نه قصه سر سهری است بنار است سخن مردانه قدم زن آنچنان که نشاد است سخن

	وله	
بگذار حزین فسانه ساز ره کن دل میخواهی زبان خود کوتر کن		معنی طلبی بساط صورت تکون در مجلس قبال حال راره نبود
	وله	
گویا ز خدا خواست جگر خالی من یک روز نگر دیار تمنائی من		آن راحت جان دل شدایی من شبهای غمت نگفت چون میگیزد
	وله	
ساعت بخار من چه خواهد کردن با این شب تار من چه خواهد کردن		تدبیر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع دانه افروزد
	وله	
جز اشک نثار من چه خواهی کردن در حبیب دکنار من چه خواهی کردن		ای دیده زار من چه خواهی کردن با گریه مانده است نخت جگری
	وله	
بگذار حدیث نفس و شنو حزین پیوسته کمان کج بود چله نشین		صوفی اگر است هوا گفت درین از چاه نشینی نشود کاری راست
	وله	
رفتند چو بوش از سر سودای من اندیشه نگر و نذر تمنای من		یاران عزیز نور بنیای من رفتند و گذشتند با یکسیم
	وله	
سر چشمه خورشید بنجاک اندودن		حق ظاهر و خلق در حجاب افروزن

توبخیر از تصور ادراک خودی		موجود نهان نمیتواند بودن
	وله	
از گنج بار صلح نتوان کردن در میگذرد که ترخ دردی کش است		از باغ بخار صلح نتوان کردن بارنج خار صلح نتوان کردن
	وله	
آمد سحر آن نگار خونین جگر آن کردم ز فراق شکوه خندان شد گفت		پرسید از احوال من دل نگران من در دل بی نصیب کوی تیر نظر آن
	وله	
ای بسته آب و گل چه خواهی کردن دندان بیکر گرفتار دردی		زا خوان صفا خجل چه خواهی کردن میدرد و بکار دل چه خواهی کردن
	وله	
ای گل تو بوی دل خود شاد کن بیل تو هم افسانه فروشی بگذار		بارنگ پرین جلوه بنیاد کن کار دل باست عشق فریاد کن
	وله	
ای بخت ترند در سیاهی بی تو باید سر و پا برهنه در گنج خراب		تن زار و زار و چهره گاهی بی تو خوشتر که به بخت بادشاهی بی تو
	وله	
ای پرخاک و زار فتنه بباد اهل تو نیبار ز سیری بباد اهل من		یکدم بجهان نگشته شاد اهل تو دیده اهل تو هزار و هزار اهل تو

	وله	
ای در دل بر قطره تنها از تو ممنون دل و دیده خونبار نیم	وی در سر بر حساب سودا از تو جام از تو و باوه از تو مینا از تو	
	وله	
ای در نسیم دیده دریا از تو خندان گذری از چشم خونبار و چشم	آه از تو و ناله سینه فرسا از تو دل از تو و دیده از تو و ما از تو	
	وله	
ای عاشق مخزون دل ایشاد تو کو دشمنی تری از خود بکین دانه	ای کوه گران در دفراد تو کو ای صید نخون طلپیده صیاد تو کو	
	وله	
سرغم عشق راز بیگانه مجو مستم ره هوشیاری از من طلب	از و اعطای خیر جز افسانه مجو افسانه عقل راز دیوانه مجو	
	وله	
نعمت زده ام شما بزرگانم عمر سیت که روز در جهان بقسمت ام	افسرد زده ولم آه سحر گاهم زده ای قبیله مستندان بخود را هم زده	
	وله	
ای صیت بزرگی جهان افکنده خروانه بودی که بسیار قبول	دین را بر دم داده شکر آکنده مقدار خدا بنده و دنیا بنده	
	وله	
ای بنده دیر دوزخ تو بنده	با کون خوبی ساخته چون بنده	

انپستی و سرستی و دیوانگیست		دشمن در خنده دوستان شهرمنده
	وله	
تا چند خرمین اسیر ماتم شده		با خلق زمانه از چه هدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو		در بند منانمجان عالم شده
	وله	
جانا چه بود که خاطر می شاد کنی		در لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو		در خاک شوم زنده گرم با کنی
	وله	
تا ناله درخشش گما و یانی نکنی		در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبندنت از نخت بیاید		در مسلح عشق سخت جانی نکنی
	وله	
آشفته دور روزگار و ساقی		در مانده محنت خمار ساقی
شهرمنده دست عشته دارم ساقی		جامی بلب تشنه بدارم ساقی
	وله	
رفتم ز بیم میگساران ساقی		من مانده ام از گران خواران ساقی
چون لاله در آفتاب برکت است		دایغ جگر سینه نگاران ساقی
	وله	
بشکن مستح سپردن ای ساقی		می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار باده ناب کیاست		تا چند توان کشید خون ای ساقی

	وله	
چون باد صبا سبک عنانی نکنی ای سرور سجاک تا تو ان یکسان شدی		بازغ در غن هم آشیانی نکنی زینسار بیدیه اگرانی نکنی
	وله	
آلوده زهد کرده ام دامانی مارخت زکوی نیکنای بر دیم		وجهت من المسجد نحو الحانی لست قوه علیکم معاشر الاخوانی
	وله	
زاهد از عشق دین بنسون نبری تر ساخته دامن تقوی از من		روی وری از میکده گلگون نبری زین آب گلیم ز بد بیرون نبری
	وله	
سرتاسر آفاق خزین گردیدی انگنون دامن رنگ و بورا بگذار		وز دیده دید دیدینیا دیدی تا چند اسیر زیمی دامیدی
	وله	
تا چهره زاشک از خوانی نکنی هرگز چون شمع جا بی غمت نزنند		در محفل عیش گلشنانی نکنی گر با همه کس عرب زبانی نکنی
	وله	
امروز دل بست زیر بار عبی کویا ہی قصه دیدم از عمر دراز		دار و نفس صبح غبار عبی در گردش چرخ روزگار عبی
	وله	
از می لب شوخ گشت گلگون ساقی		چون لاله مسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهرزا و بارنجات	شک آدم از نکت ایوان ساقی
	وله
دلی که بلا فکاه دعوی هستی	زاندر طلب گوهر عرفان هستی
تا در یابی که در گره داری بیج	کاش آنچه سپرده بخود می هستی
	وله
مهری بلب خود زن اگر مرد می	گر نیکی اگر بری که خاموشی
خاموش خرمین که از کلید سخت	جز قفل دیوان نیکشاید گری
	وله
صحر است ز سبزه سبز فام می ساقی	کار از گل ز دل شود تمام می ساقی
گو چو پنج نگردد و بر اول ما	کافیست با گردش جام می ساقی
	وله
ای در دوزمگ فکر در مان کنی	آزاد دل شکسته حلال کنی
در جهان غم یار دارم آسانم	ای محنت هجر مردن آسان کنی
	وله
ای آنکه نبشته زین نسرین آری	صدر خنده ز غمزه در دل و دین آری
ظلمت که اشک بوسه پاک کند	دستی که ز خون ما نگارین آری
	وله
آنی که بقدر سر و آناه تری	دل راز بهشت نقد آناه تری
در رگدزت ز خاک افتاده ترم	گر هست بازار من افتاده تری

	وله	
هروم ز تو عمر میکند پنج و بنی دیروز ترا که هست فردا امروز		جزو عمده بفردا شناسی سخنی بنگر که چه کرده که فردا نمکنی
	وله	
ای دل ره در رسم عاشقان نگذاری دستت ز سب بدین وصل خرن		در روز غم خویش را یگان نگذاری تا پا بسر هر دو جهان نگذاری
	وله	
ای ناله خلایق هر دو کوشان کنی آهسته گذر کن ای صبا از بفسش		غمازی راز سینه ریشانش کنی آنجای دل جمعیست پشانش کنی
	وله	
ای دوست چراغ چشمه بیدار تویی آشوب جهان فتنه بازار تویی		معشوق تویی عشق دیدار تویی خود یوسف مصری خریدار تویی
	وله	
در کعبه خزین امیر اسلام شوی یا امت عقل باش یا بنده عشق		در دیر حریت باوه و جام شوی حیف است درین میانم بدم شوی
	وله	
شوق اربد یارت زساند زسی در حضرت دوست غیر راه نبود		در صدف یارت زساند زسی گر عشق یارت زساند زسی



	دوله	
عاشق توئی عشق توئی با توئی یعنی که زهر پرده بیدار توئی		هم درود ددای دل انگار توئی پرگار توئی نقطه توئی دایره تو
	دوله	
از زلف سخن گره کشائی کردی عمری بعیث هزاره درائی کردی		ای خار سنی نکته سرانی کردی صاحب دردی اگر عبادت ز سر
	دوله	
باشقرب ملک خویش در باغی خاری روی غنچه شدی بشکمی		خاموش خرمین که گفتنی گفتی اکنون خود را بگوی از اوان کیش



